



۱۱

یادداشت سهیل کریمی

قصه آریانا

اینترنت چه بلایی سرمای می آورد؟

۱۲

پرونده‌ای درباره ایران و افغانستان که تنها مرزهای جغرافیایی توانسته آنها را از هم جدا کند

بیا بریم به مزار...

فرهنگ

چهارشنبه ۱۱ تیر ۱۳۹۹ :: شماره ۵۶۹۴



۱۰

جامعه

کاغذ اخبار

چاپ دوم کتاب حسام

کتاب «مهاجر سرزمین آفتاب»، تازه‌ترین اثر حمید حسام است که با همکاری مسعود امیرخانی اخیرا در دسترس علاقه‌مندان به خاطرات دفاع مقدس قرار گرفته است. این کتاب همزمان با فعالیت نمایشگاه کتاب مجازی انتشارات سوره مهر چند روز پس از رونمایی به چاپ دوم رسید. استقبال خوب از کتاب حمید حسام موجب شد چاپ اول آن به اتمام برسد و از امروز چاپ دوم این اثر عرضه می‌شود. این کتاب، روایتی است از زندگی تنها مادر شهید ژاپنی هشت سال دفاع مقدس، خانم کونیکو یامامورا که بعد از ازدواج با یک ایرانی، نام «سبا بابایی» را انتخاب می‌کند. او در این کتاب از زندگی پرفراز و نشیب خود سخن

گفته‌است.

/فارس



نامزدهای قلم زرین

اسامی نامزدهای کتاب‌های بخش داستان بزرگسال و کودک و نوجوان هجدهمین جشنواره قلم زرین از سوی هیات داوران معرفی شد.

بخش داستان بزرگسال:

- جادوی گویتا • محمد حنیف
- انتشارات علمی فرهنگی
- کتبه ژنرال • اکبر صحرایی
- انتشارات شهید کاظمی
- انگشت‌نگاری • هادی خورشاهیان
- آتیما
- آئون‌نامه • محمداسماعیل
- حاجی‌علیان • انتشارات سوره مهر

بخش داستان کودک و نوجوان:

تاریخ با طعم ذغال‌آخته • یوسف قوجق • انتشارات سوره مهر

کله‌آهنی • ویدا اروجی • انتشارات سوره مهر

بخش نقد و پژوهش:

- مشق معنی بیدل
- مرحوم سیدحسن حسینی • انتشارات سوره مهر
- حماسه مصیب‌نامه • تصحیح میلاد جعفریور
- انتشارات بنیاد افشار و سخن
- تبارشناسی نقد ادبی
- ایدئولوژیک • عیسی‌امن‌خانی
- انتشارات خاموش

هجدهمین دوره جایزه قلم زرین به دبیری کامران شرف‌شاهی برگزار می‌شود.



شاعر مدرسه‌ساز



یازدهم تیر روز تولد زنده‌یاد علی باقرزاده، متخلص به بقاست.

دیروز تولد محمد قهرمان بود و در همین ستون گفتم قهرمان از شاعرانی بود که رهبر انقلاب در سوگ درگذشت او پیام تسلیتی نوشتند. دوست نزدیک و رفیق شفیق قهرمان و ضلعی از مثلث سه‌نفره او و اخوان ثالث نیز از این نعمت برخوردار شده‌است. علی باقرزاده (بقا) از افرادی است که در حلقه شاعران خراسان نقش بسیار مهمی داشته است. او با محمدعلی جمالزاده، غلامحسین یوسفی، حسین خدیوچم، احمد گلچین‌معانی، مهدی اخوان‌ثالث، محمدرضا شفیعی‌کدکنی، محمدرضا حکیمی و دیگران دوستی و مرادده داشت و در پژوهش‌ها، بررسی‌های ادبی و شعر خود با آنان گفت‌وگوها، اخوانیات و مکاتبات داشته‌است.

بیشتر شعرهای علی باقرزاده در قالب قطعه سروده شده‌اند که یکی از قالب‌های سنتی مهجور شعر فارسی است. برخی صاحب‌نظران با توجه به همین قطعات، وی را پس از پروین اعتصامی برجسته‌ترین قطعه‌سرای معاصر دانسته‌اند. او قطعه معروفی با مطلع «بخشداد هوپزه را گفتند / ترک کن شهر خویشتن را رود» دارد که تقدیم به شهید حامد جرفی شده‌است. حامد جرفی، از نخستین دولتمردان شهید جمهوری اسلامی است که در دوران دفاع مقدس بخشداد هوپزه بود و در ۱۷ دی ۵۹ به شهادت رسید. این قطعه از بهترین ترک‌های قطعه فارسی بعد از انقلاب است.

علاوه‌بر پیام تسلیت رهبر معظم انقلاب که در آن باقرزاده را «شاعری شیرین‌سخن و انسانی‌نیک‌اندیش و رفیقی باصفا» خطاب کرده‌اند، ایشان در شهریور ۱۳۹۲ در پیامی به همایش نکوداشت این ادیب و شاعر ارجمند نوشته بودند: «این دوست دیرین و شفیق یکی از زیامندگان کم‌شمار مجموعه‌ای از شاعران چیره‌دستی است که در برهه‌ای از زمان، مشهد را کانون شعر سرآمد و ممتاز دوران خود ساخت و زبان شعر دوستان و شعرشناسان را به تحسین و تکریم جایگاه ادبی خویش گشوده بودند. قطعه‌های بقا همچون قطعه‌هایی از دیبای رنگین و خوش‌نگار در انبوه غزل و قصیده ممتاز آن دوران مشهد، جلوه‌ای ویژه و چشم‌ودل‌نواز داشت.» تا یادم نرفته بگویم که مرحوم باقرزاده بسیار انسان دست‌به‌خیری هم بود. وی از مایملک خود زمینی هزار متری را برای ساخت خوابگاهی برای متاهلین اختصاص داد و آن را در قالب «آپارتمان به اتمام رساند. ساخت دو مدرسه ابتدایی و راهنمایی در روستای «علاقه» و همچنین ساخت دبستان و دبیرستانی به نام همسرش در منطقه ۵ مشهد و وقف کتابخانه ۳۰۰۰ جلدی خود به آستان قدس رضوی در کارنامه ایشان ثبت شده‌است.

سرودی نشیبه زندگی

۱۱۶ سال پس از مرگ آنتوان چخوف از سبک زندگی و نویسندگی او چه درس‌هایی می‌توانیم بیاموزیم؟



احسان رضایی

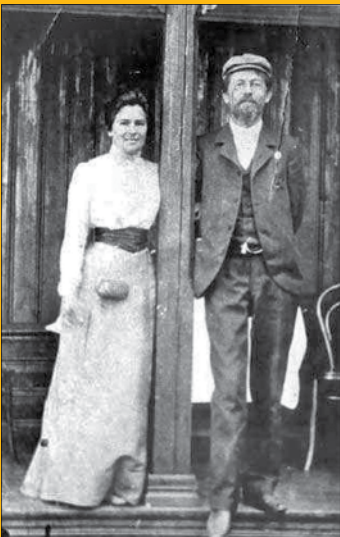
روزنامه‌نگار

درباره او نوشته‌اند: «هیچ چیز جز شاهکار نوشت». آنتوان پاولویچ چخوف، سال ۱۸۶۰ به دنیا آمد. خانواده فقیری داشت که از مردان لئو تولستوی -رمان‌نویس بزرگ و صاحب شاهکار جوادان «جنگ و صلح»- بودند. کودکی سختی داشت و در ۱۶ سالگی پدر و مادرش از دست طلبکارها به مسکوف‌زار کردند. با این حال، نمرات دبیرستانی او آن قدر خوب بود که می‌توانست در هر رشته‌ای به دانشگاه برود. آنتوان به مسکو آمد و به تحصیل پزشکی مشغول شد. در همان دوران تحصیل، با اسامی مستعار برای مجلات داستان می‌نوشت تا پول تحصیلش را تأمین کند. ۳۰۰ داستان کوتاهی که او در مدت دانشجویی‌اش نوشت، به طرز غیرمنتظره‌ای موفقیت‌آمیز از آب درآمدند و او را به عنوان نویسنده‌ای بزرگ معرفی کردند. سال ۱۸۸۴ مدرک دکترایش را در طب گرفت و برای دوستانش نوشت که دیگر می‌خواهد به طبابت بپردازد؛ اما این طور نشد و وسوسه نوشتن دست از سرش برنداشت. همیشه بین نویسندگی و طبابت سرگردان بود علی‌رغم میلش، در

چخوف مرد فقیری بود. در روسیه آن زمان طبقه‌ای وجود داشت به اسم «سیرف»؛ دهقان‌هایی که روی زمین ارباب کار می‌کردند و خودشان هم جزو اموال ارباب به حساب می‌آمدند. پدر چخوف سیرفی بود که با پول آزادی، خودش و خانواده‌اش را خریده بود. بنابراین چخوف از همان جوانی مجبور به کار بود و در دوران دانشجویی شب‌ها تا دیروقت در اتاق سرد و نمورش کار می‌کرد و برای مجلات مختلف داستان می‌نوشت. این‌طور بود که باسپیل سل از همان جوانی در ربه‌های او جا خوش کرد و در آن روزگار هم چون آنتی‌بیوتیکی در کار نبود (پنی‌سیلین سال ۱۹۲۸ کشف شد)، سل خیلی راحت جان مبتلایان را می‌گرفت. چخوف هم در ۴۴ سالگی درگذشت. زندگی پرپارا او اما به ما نشان می‌دهد که علی‌رغم کمبود امکانات و در زمان کوتاه هم می‌شود کارهای بزرگ کرد.

یک داستان غم‌انگیز پر جزئیات

روایت همسر چخوف، اولگا کنیپز از ساعات آخر چخوف، نمونه‌ای بسیار خوب از هنر و روحیات این استاد داستان است: «شب آخر وحشتناک بود. هوا گرم بود و توفان به‌شدت می‌وزید. چخوف از من خواست در مشرف به بالکن را باز کنم. اما این کار درستی نبود. برای این که مه غلیظی که تا طبقه بالا آمده بود به محض باز کردن در، اتاق را پر می‌کرد. لامپ چراغ برق را خاموش کرده بودیم چون نورش چشمان چخوف را می‌آزرد. فقط یک شمع در شمع‌دانی می‌سوخت و من نگران این بودم که تا سحر دوام نیاورد. ابری از مه همه چیز را از دیده پنهان می‌کرد. وقتی شمع در حال مرگ دوباره جان گرفت منظره عجیبی به وجود آمد ... من کتابی به دست گرفتم تا چخوف احساس نکند بیدارم و او را می‌پایم. چشمانش را باز کرد و پرسید چه می‌خوانم. یکی از کتاب‌هایش، قصه «یک داستان عجیب» دستم بود. لیخندی زد و با ضعف گفت «احمق کوچولوم تا حال شنیده‌ای کسی کتاب شوهرش را در سفر با خود ببرد؟» دوباره از حال رفت. وقتی تکه‌ای یخ روی قلبش گذاشتم با حرکتی بسیار ضعیف آن را پس‌راند و درحالی‌که به‌زحمت می‌شد حرف‌هایش را شنید گفت: «قلب خالی یخ می‌خواهد چه کار؟» بی‌صبرانه منتظر صبح بودم تا دکتر شوهر بیاید. فکر کردم اگر یک شب دیگر هم به این صورت بگذرد، من می‌میرم. حال چخوف بهتر شد. کمی فرنی خورد و خواست او را راکتار پنجره بگذارم. سپیده‌دم رفته از داروخانه اکسیژن بگیرم. آنتوان از من خواست بروم شنا و کمی توی پارک قدم بزنم و هوا بخورم چون چند روز بود که از اتاق بیرون نیامده بودم. وقتی برگشتم و لیخند آرام را بر لبانش دیدم احساس راحتی کردم. گویی تمام نابه‌سامانی و آن شب



هولناک سپری شده بود. چون داشتیم حرف می‌زدیم وقت مقرر شام را از یاد بردم ولی پیشخدمت برلیم چیزی آورد تا بخورم. چخوف از خود داستانی درآورد و گفت که عده‌ای از آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها که اضافه‌وزن داشتند قرار می‌گذارند برای وزن کم کردن همگی به انواع نرمش‌ها و ورزش‌ها بپردازند. یک روز خسته از ورزش و تمرینات جمع شدند و مشتاقانه منتظر شام شدند اما با نهایت وحشت دریافتند که آشپز دررفته و شامی در کار نیست. آنتوان این داستان را چنان زیبا می‌گفت که من از خنده غش کرده بودم. از من خواست بالینش را بردارد. دراز کشید و طبق معمول لیخندی زد و گفت: «می‌بینی امروز حالم بهتر است، زیاد تنگی نفس ندارم.» نزدیک ساعت ۱۱ بود که بیدار شد. درد داشت و دراز کشیدن برایش دشوار بود. از شدت درد حالت تهوع به او دست داده بود. درد بسیار وحشتناک بود. برای نخستین بار دکتر خواست ... خیلی عجیب بود. اما احساس این‌که باید کاری مثبت انجام شود باعث شد تا تمام توانم را یکجا جمع کنم. لوراپنل، یک دانشجوی روسی را که در همان هتل بود بیدار کردم و از او خواستم دنبال دکتر بروم.

دکتر شوهر آمد و مهربانانه درحالی‌که چخوف را در میان بازوانش می‌گرفت چیزی گفت. آنتوان به طرز غیرعادی یک مرتبه نشست و با صدای بلند و شمرده (هرچند که تقریباً آلمانی نمی‌دانست) گفت: «Ich sterbe» (دارم می‌میرم). دکتر او آرام کرد. سرنگی برداشت و کامفور تزریق کرد و بعد دستور نوشیدنی داد. آنتوان یک گیلاس برداشت، مزه‌مزه کرد و لیخندی به من زد و آن را لاجرمه سر کشید. به آرامی به طرف چپ دراز کشید و من فقط توانستم به سوییچ بدم و رویش خم شوم و صدایش کنم. اما او دیگر نفس نمی‌کشید. ماندن کودکی آرام به خواب رفته بود.»

(از کتاب «دیلند عزیزترینم» ترجمه احمد پوری، نشر نیما، ۱۳۹۴، صفحات ۳۴۰ و ۳۴۱)